



الهام لیستی از معلمان مختلف برای کلاسهای تقویتی کنکور تهیه کرده بود. انگار مدرسه کفایت نمی کرد. مد شده بود که حتما کلاس تقویتی برویم. اصلا خیلی از بچه‌ها نزد همان معلمان مدرسه کلاس خصوصی می رفتند. نگاهی به لیست بلند الهام انداختم. من قصد داشتم فقط برای ریاضی و فیزیک و شیمی کلاس بروم. اما الهام برای ادبیات و عربی و زبان هم ثبت نام کرده بود. دست روی اسامی معلم‌ها گذاشتم.

– تو ریاضی رو با کدوم ثبت نام می کنی؟

انگشت روی اسم معلم مسن و با تجربه‌ای گذاشت.

– از همه بهتر همینه. واسه شیمی هم که با صادق

عظیمی ثبت نام می کنم. واسه فیزیکم با امجد.

کاغذ را برداشتم و وسط ایوان ولو شدم.

– صادق عظیمی رو توی آموزشگاه دیدم. همون که

چشمای سبزی داره و چاقه.

خندید.

– آره من پارسالم واسه شیمی سه رفتم پیشش. خوب

درس میده. اونقدم خوش اخلاق و باحاله که نگو. کل

کلاسش کرکر خنده‌ست.

مردد بودم برای ثبت نام. شیمی من عالی بود.

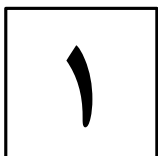
– امجد کیه؟

شانه بالا انداخت.

– نمی دونم. ندیدمش. یکی دو ساله که تدریس می کنه.

عظیمی خیلی تعریفشو توی کلاس می کرد. منم واسه

همین گفتم برم پیشش. اما بچه‌های پارسال میگن اخلاقش



مثل سگه. به هیچکی رو نمیده. از اون بداخلاقاست.

فیزیکم نیاز به تقویت داشت. من در سالهای قبل هرگز تست کار نکرده بودم. مخصوصاً برای درس فیزیک. بیشتر تشریحی درس خوانده بودم و حالا با این سیستم تستی کنکور راه حل تشریحی من به هیچ دردی نمی خورد و باید تست کار می کردم.

– تستم کار می کنه؟

سری به تایید تکان داد.

– آره دیگه. کامل. کنکوری؛ از اول دبیرستان تا سال چهارم و تستهای مربوط بهش. بچهها تعریف سوادشو می کنن. انگار استاد دانشگاهم هست.

شیطنت آمیز خندید.

– خاطر خواهم زیاد داره... آخه جوونه.

فکرم مشغول بود. برای شیمی تصمیم قطعی نگرفته بودم. کاغذ را بالا آوردم و چندبار لغت «شیمی» را مرور کردم. دلم می خواست چشمانم را ببندم و وقتی باز می کنم، این یک سال گذشته باشد و من هم در کنکور قبول شده باشم. اما الهام انگار حواسش جای دیگری بود.

– سمیه رو که می شناسی؟ پیرار سال توی مدرسه سوم دبیرستان بود. همیشه صبحگاه سر صف قرآن می خوند.

با تکان سر تایید کردم.

– خب؟

ادامه داد.

– اون می رفت کلاس امجد. اونم می گفت درس دادنش عالیه. خوره فیزیکه. بچهها خیلی دوشش داشتن اما جرأت نداشتن سر کلاسش جیک بزبن.

چقدر این نامها برایم ناآشنا بود. چون اهل کلاس تقویتی نبودم، بعضی از این معلمها را اصلاً نمی شناختم.

الهام از طرف من هم در کلاسها ثبت نام کرد. مارا تن شروع شده بود. ترس و اضطراب کنکور چیزی نبود که فقط سهم من باشد. این موضوع همه گیر بود. هم خود بچهها درگیر آن بودند، هم پدر و مادرها. انگار موضوعی مهم تر از کنکور وجود نداشت. ظرفیت پایین دانشگاهها و تعداد میلیونی شرکت کنندهها و سبک نادرست

برقراری آزمون باعث می شد خیلی از بچههایی که به اصطلاح درسشان خوب بود هم پشت کنکور بمانند و یا به دانشگاههای آزاد و پیام نور و غیرانتفاعی که البته آنها هم ظرفیتهای اندکی داشتند، اکتفا کنند. کم نبودند میان آشنا و فامیل و همسایه، بچههایی که یک یا دو سال پشت کنکور مانده و سال به سال عمرشان را پشت سد بزرگی که آینده معلومی برایش دیده نمی شد گذرانده بودند. آنهایی هم که قبول می شدند، به جز عده اندکی، اغلب در رشته مورد علاقهشان پذیرفته نمی شدند و فقط ثبت نام می کردند که دانشجو شوند و پشت کنکور نمانند. گویا هدفها گم شده بود و یا روش انتخاب هدف نامناسب بود و کسی نمی توانست برای علاقه و استعدادش تصمیم درست و قطعی بگیرد.

کاغذی برداشتم و روی آن ساعتهای روز را نوشته و مقابل هر کدام یادداشت کردم که در هر ساعتی چه درسی باید بخوانم. چون تابستان بود، برای عمومیها زیاد وقت نمی گذاشتم و فعلاً اختصاصیها را باید می خواندم.



اولین جلسه کلاس فیزیک بود. صفحه اول کلاسورم را باز کردم و مقابلم گذاشتم. ردیف اول کنار الهام نشسته بودم. از زمانی که به یاد داشتم همیشه در هر کلاسی جایم در ردیف اول بود.

بالای صفحه، تاریخ تیرماه را زدم و نامم را نوشتم. مهتاب معتمدی.

سرم را که بالا آوردم، مردی را با قامتی نسبتاً بلند دم در ورودی کلاس دیدم. وارد شد بدون آنکه به کسی نگاه کند، کیفش را روی میز گذاشت و عینک کائوچویی اش را از قاب خارج کرد و به چشمش زد. ناخودآگاه شروع کردم به ورناندازش؛ هم قد و قواره بهنام برادرم بود، اما کمی پُر تر. بهنام لاغر و ترکه ای بود. اما آقای امجد چهارشانه و درشت بود. گرهی میان دو ابرویش بود که در همان نگاه اول به آدم می فهماند که هیچ گونه شوخی و صمیمیتی در کار نیست. سلام مختصر و کوتاهی روی لبش آمد و با برداشتن ماژیک، شروع کرد به توضیح درباره چگونگی درس دادن و ترتیب و تقدم و تاخر مباحث درسی و تست و غیره مطالب. به هیچ کس نگاه نمی کرد انگار که داشت با خودش حرف می زد. کلاس در سکوت کامل بود. رفتارش طوری بود که از همان لحظه اول همه فهمیده بودند که نفس اضافه کشیدن ممنوع است.

عنوان درس را روی تخته نوشت.

شکست نور. با مبحث شکست نور درسش را آغاز کرد. شعاع نوری از هوا وارد استخر آبی می‌شد و بعد محاسبات مسئله. ساده و روان درس می‌داد و بی‌هیچ توضیح اضافه‌ای قادر بود به خوبی منظورش را بفهماند. از همان لحظه اول، چشمم به دنبالش حرکت می‌کرد. بیخود نبود این همه نامش دهان به دهان می‌چرخید. جذابیت چهره‌اش یک طرف، بی‌محلی و بی‌توجهی ویژه‌ای که در رفتارش مشهود بود، از طرف دیگر باعث جلب نگاه‌ها به سمت او می‌شد. معلوم بود که فاصله سنی زیادی با ما دارد. شاید چیزی حدود ده سال یا حتی بیشتر. گاهی هنگام صحبت دستش را حرکت می‌داد. اما گره میان ابروهایش ثابت بود و کلا تغییر در آن ایجاد نمی‌شد. مباحث توضیحی را با برداشتن چند قدم در عرض کلاس و برگشتن همان چند قدم بیان می‌کرد. لب درستی داشت و هنگام حرف زدن، حرکت خاصی می‌کرد که به دل می‌نشست. ته ریش مختصرش جذاب بود و به مردانگی‌اش دامن می‌زد. با حوصله درس می‌داد و نکات و جزئیات آن را به خوبی شرح می‌داد. بعد از حل هر مسئله، بدون آنکه برگردد و به پشت سرش نگاه کند، می‌پرسید:

– متوجه شدید؟

و چندتن از دخترهای خودشیرین کلاس با لحنی پر از عشوهِ می‌گفتند:

– بله.

او مکثی می‌کرد، تا ببیند هیچ جواب منفی‌ای دریافت می‌کند یا نه، و سپس به مسئله دیگر می‌پرداخت. به خودم آمدم دیدم به جای اینکه حواسم به نوشته‌هایش روی تخته باشد، بیشتر به خود او زل زده‌ام.

بعد از اتمام درس، ماژیک را در کیفش گذاشت و با گفتن خدانگهدار، از کلاس خارج شد. همه‌ام‌ای در کلاس ایجاد شده بود. بچه‌ها در مورد او حرف می‌زدند. گویا یکی دو تا از بچه‌ها سال قبل هم در کلاس او بودند و درس فیزیک سوم دبیرستان را از او آموخته بودند حالا با او کلاس‌های تقویتی و کنکوری را از سر گرفته بودند. آنها با حالتی که انگار سالهاست او را می‌شناسند، درباره‌اش حرف می‌زدند و اطلاعاتی از او و خانواده‌اش، از خودشان بروز می‌دادند. یکی خاندان او را به قاجارها نسبت می‌داد و یکی دیگر آدرس خانه‌شان را می‌گفت. سایرین هم که مانند من جلسه اولی بود که او را می‌دیدند، مشتاقانه به حرف‌های آنها گوش می‌سپردند و گاهی سوالاتی هم

می‌پرسیدند تا بیشتر درباره او بدانند. الهام هم به حرف‌هایشان گوش می‌کرد و سوال می‌پرسید. در سکوت به تمام آمارهایی که داوطلبانه از خودشان بروز دادند، گوش سپرده بودم. سوالی نمی‌پرسیدم که مبادا کسی حتی در عمق وجودش فکر کند که این مرد جوان توجه مرا جلب کرده. این رفتار محافظه کارانه را از بچگی آموخته بودم. همیشه حفظ آبرو نکته مهمی از جانب خانواده‌ام به حساب می‌آمد و برای آبروی آنها یک آسیب به حساب می‌آمد که کسی بگوید مهتاب از معلم فیزیکش خوشش می‌آید یا مهتاب به مردی توجه نشان داده. مهتاب باید سر به زیر می‌بود و رعایت شئونات خانوادگی را می‌کرد. مهتاب، محجوب و آرام بود. مانند خیلی دیگر از دختران هم نسل من.

آن روز، وقتی به خانه آمدم، با شوقی بیشتر از همیشه لای جزوه فیزیکم را باز کردم. چه درس شیرینی شده بود این فیزیک! ناخودآگاه مورد توجه‌ام قرار گرفته بود. می‌خواستم آن را بلد باشم. عالی باشم. طوری که همه متوجه شوند. نمی‌فهمیدم چرا به یکباره حسی نزدیک به خودنمایی در مورد این درس در وجودم شکل گرفته بود!



وارد دفتر آموزشگاه شدم. خانم فاطمی، لیست جدیدی را مقابلم گذاشت.

– آقای امجد، این لیست کلاس کنکور امساله. به خرده تعدادشون زیاده، اما خوب متقاضی زیاد بود.

کیفم را روی صندلی گذاشتم و با کف دست به میز تکیه دادم.

– چه ساعتی؟

خانم فاطمی، با آن چهره تقریباً سیاه و چاقش، خنده‌ای کرد.

– یکشنبه و سه شنبه ساعت چهار.

ابروهایم را بالا دادم و مستقیماً نگاهش کردم.

– خانوم، شما انگار متوجه نشدی که من گفته بودم سه شنبه نمی‌تونم بیام

آموزشگاه! دانشگاه کلاس برداشتم.

باز هم خندید. نمی‌دانم چه چیز به نظرش خنده‌دار بود که مرتب پیش از گفتن

هر جمله‌ای می‌خندید!

– خب، جناب امجد شما گفتمی که ظهر کلاس دارین. منم حساب کردم دیدم به ساعت چهار می‌رسین دیگه.

عینکم را از چشم برداشتم و با انگشتانم، مالشی به چشمان خسته‌ام دادم.
– یعنی من این وسط نباید وقت داشته باشم، یه نفسی بکشم!

باز هم خندید و تابی به خودش داد.

– بخدا اصول آموزشگاه این جوریه. کلاسهای دو جلسه در هفته رو یا شنبه و دوشنبه می‌ذاریم، یا یکشنبه و سه شنبه. خوبه دیگه.

او چطور می‌توانست بگوید چه چیز برای من خوب است و چه چیز نه! البته غیر ممکن هم نبود. باید سه شنبه‌ها از خیر استراحتم می‌گذشتم. گاهی با خودم فکر می‌کردم بیخودی خودم را درگیر بچه‌های دبیرستانی کرده‌ام. من قرار بود فقط در دانشگاه تدریس کنم و کمی هم به فرش فروشی پدرم که برایم به ارث باقی مانده بود، برسم. شاید تقصیر صادق بود که مرادگیر تدریس کنکوری و دبیرستانی هم کرده بود. او چهار پنج سالی بود که به تدریس می‌پرداخت و آوازه خوبی هم در کرده بود. در کلاس‌هایش، از من حرف زده و مرا به دانش آموزانش معرفی کرده بود و در یک چشم بر هم زدن، کلاس‌های من پر شده بود از دانش آموز.

خانم فاطمی، لبخند دیگری زد.

– خب، همین ساعت باشه دیگه آقای دکتر؟

عینک را از روی میز برداشتم و به چشم زدم. هنوز ترم را تحویل نداده، او دکتر خطابم می‌کرد.

– مشکلی نیست خانوم.

خنده بلندی کرد.

– باشه، عالیه. پس من به بچه‌ها خبر میدم که کلاسشون روی همین ساعت تثبیت شده.

سری به تأیید تکان دادم و کیفم را از روی صندلی برداشتم و باگفتن خدا حافظ مختصری از دفتر آموزشگاه خارج شدم. صدای صادق از کلاس مجاور دفتر به گوش می‌رسید که داشت در مورد کاتالیزور صحبت می‌کرد. طنز و خنده هم چاشنی گفتارش بود و بچه‌ها هم در کلاسش پرحرفی می‌کردند. با خودم فکر کردم چقدر فضای کلاس من با او متفاوت است! طفلک بچه‌ها، در کلاس من، ساکت ساکت بودند

و جرأت جیک زدن نداشتند. گاهی به ذهنم می‌رسید که شاید در چشم این بچه‌ها و مخصوصاً دخترها، یک هیولای وحشتناک هستم. از این فکر لبخندی به لبم آمد. خیلی هم بد نبود. گویا ترساندن این جنس‌های لطیف، خالی از لذت نبود! شاید هم یک سادیسم بود.



یکشنبه، اولین جلسه کلاس کنکوری امسال بود. مثل همیشه وارد کلاس شدم و از آنجائی که زیاد حال و حوصله بچه دبیرستانی‌ها را که کلافاز فکری‌شان متفاوت با دانشجوها بود، نداشتیم، سرد و خشک، درس را شروع کردم. مبحث نور. مبحثی که با تمام سادگی و پیش پا افتاده بودنش، بچه‌ها گاهی با آن به مشکل برمی‌خوردند. در سال اول دبیرستان این مبحث را خوانده بودند، اما ماقرار بود مرور کنیم و نکته‌تستی و کنکوری را به عنوان چاشنی درس اضافه کنیم. بعضی وقتها روی تخته می‌نوشتیم و گاهی برای فهم بیشتر مطالب، شفاهی توضیح می‌دادم. یک ساعتی که گذشت، متوجه شدم دخترک چشم از من بر نمی‌دارد و گردی سیاه و درشت چشمانش همراه من حرکت می‌کند. اگرچه نگاهش نمی‌کردم، اما می‌شد، تعقیب نگاهش را حس کرد. یک بار که سرش پائین بود و مسئله‌ای را که داده بودم، حل می‌کرد، به دقت نگاهش کردم. صورتی گرد و سفید مثل قرص قمر داشت با چشمانی سیاه و نمناک و مژه‌هایی بلند. هنگام حل کردن، لبانش را به سمت بالا متمایل می‌کرد و انگار این چهره متفکرش بود. تمام وجودش ناز بود. حتی خودکارش را طوری در دست ظرفش گرفته بود و روی کاغذ می‌رقصاند که لطافت و ظرافتش نمایان بود. مسئله‌اش را که حل کرد، سر بالا آورد و دوباره به من زل زد. دوست داشتم دوباره سرش را برگرداند، و یا لحظه‌ای به من نگاه نکند، تا بتوانم خوب ببینمش. از آن چهره‌هایی بود که آدم دلش می‌خواست، یک دل سیر تماشايش کند. اما گویا جسارت این دختر در نگاه کردن، بیشتر از من بود! چشم از من بر نمی‌داشت و مهلت نمی‌داد تا من هم به راحتی ببینمش. با خیلی از دخترهای هم سن و سال خودش فرق می‌کرد. سایرین، در نگاه و رفتار و کردارشان، سیاست بود. ادا و عشو داشتند. زیادی لحن حرف زدنشان را شل و نرم می‌کردند. به هر بهانه‌ای لبخند می‌زدند و سوالات بی‌ربط می‌پرسیدند. اما این دختر سرشار بود از صداقت و معصومیت. از آنهایی که بی‌شيله و پيله خوانده

می شدند. شاید هم اینها برداشت من بود. در طول یک کلاس یک ساعت و نیمه که دختر، یک کلمه هم حرف نزده بود، چطور به این همه نتیجه در مورد او رسیده بودم، خودم هم نمی دانستم! برای اولین بار در این یک سال و اندی که به دبیرستانی ها درس می دادم، تصمیم به حضور و غیاب گرفتم. من حتی در دانشگاه هم به ندرت لیست اسامی را می خواندم. در واقع برایم مهم نبود، چه کسی می آید و چه کسی نمی آید. از نظر من، کلاس با یک نفر هم تشکیل می شد.

اسامی را خواندم. به اسم او رسیدم؛ مهتاب معتمدی. صورتش را به سمت من چرخاند. با آن چشم های سیاه و صورت مهتابی اش به من خیره شد و با صدایی لطیف و موزون گفت:

– بله.

اخم آلود نگاهش کردم و سری تکان دادم. مانند سایرین. بین او و بقیه چه فرقی می کرد مگر! جز یک جفت چشم گیرا که جرأت نگاه کردنش بیش از بقیه بود! اما زبانش بسته از هر حرف اضافه ای و یا هر لبخند بیجایی!

با اتمام کلاس، از پله های آموزشگاه پایین آمدم. باید به فروشگاه می رفتم و سری می زدم. پشت فرمان نشستم. آفتاب تابستان گرم بود و هوای شرعی گیلان خفه کننده. ضبط ماشین را خاموش کردم. حال و حوصله آهنگ نداشتم. خسته بودم. نگاهی به ساعت جلوی ماشین انداختم. نزدیک به شش بود. نور آفتاب از شیشه به چشمم خورد. عینک طبی را برداشتم و عینک آفتابی را به چشمم زدم. فرمولهای مبحث نور مقابل چشمم نقش بست و یک جفت چشم نمناک و سیاه که فرمولها را روی تخته دنبال می کرد و آن نگاه خیره اش. لبخندی به لبم آمد.

– دختره گستاخ.

این دختر بچه های هفده هجده ساله هم برای خودشان دنیایی داشتند. نمی شد زیادی جدی گرفتشان.

نزدیک فروشگاه ماشین را پارک کردم. هنوز خیابان آنقدر شلوغ نشده بود که جای پارک پیدا نشود. وارد فروشگاه شدم. مجید داشت چرت می زد. تلنگری به گوشش زدم. از جا پرید و خبردار ایستاد.

– سلام آقا.

– سلام. ببخشید چرتتو پاره کردم.

کنایه ام را دریافت.

– ببخشید آقا، تا همین الان بیدار بودم. تازه خوابم برده بود.

لبخند زدم.

– چایی داریم؟

– بله آقا.

به سمت آشپزخانه دوید. قدمی در فروشگاه زدم. همه چیز مرتب بود. اثری از خاک و کثیفی دیده نمی شد. چه اشکالی داشت اگر چرتی هم می زد. فرش دستباف فیروزه ای رنگ با گل های صورتی جلوی چشمانم خودنمایی می کرد. چقدر طرح این فرش را با رنگ و لعاب خاصش دوست داشتم. باز چشمان دخترک، در نظرم آمد. نامش چه بود؟! مهتاب! نمی دانم چرا پیش خودم وانمود می کردم که نامش را فراموش کرده ام و یا به زور به خاطر آورده ام! چقدر نامش به چهره اش می آمد. دخترک، مانند این قالی، خاص بود. خاص و البته زیبا.

از خودم خجالت کشیدم. با این سن و سالم داشتم در مورد این دخترک دبیرستانی می اندیشیدم. بیست و هشت سالم بود و احتمالاً ده یا یازده سال از او بزرگ تر بودم. به راستی خجالت آور بود که بهترین قالی فروشگاهم را به او نسبت می دادم.

مجید با یک سینی کوچک که در آن استکان کمر باریک چای را با یک ظرف کوچک توت خشک قرار داده بود، آمد.

– بفرمائید آقا.

سری به علامت تشکر تکان دادم. سینی را روی میز گذاشت. به سمت صندلی بزرگ و چرخدار زرشکی رنگ پشت میز رفتم تا بنشینم که چشمم به قاب عکس بزرگ پدرم روی دیوار افتاد. دلم برایش تنگ شده بود. پنج شش سالی از فوتش می گذشت. با تمام ارزش و اعتباری که برای خودم داشتم، هنوز هم در مقابل او بیش از یک پسر بچه نبودم. گاهی به دو برادرم غبطه می خوردم که با بودن پدر، سر و سامانی گرفته و داماد شده بودند. برایم مهم بود که پدر مرا سرو سامان بدهد، نه اینکه من باشم و مادر. مادر، که بعد از فوت پدر، تمام چشمش به من بود. مخصوصاً که مهدی و مرتضی تهران بودند و بخاطر مشغله کمتر به او سر می زدند.

روی صندلی فرود آمدم. تسبیح تمام عقیق پدر با رشته قرمز روی میز بود. برداشتم و چرخشی به مهره هایش دادم. چرتکه هم کمی آن طرف تر کنار میز بود. من

از چرتکه استفاده نمی‌کردم، اما دلم می‌خواست همیشه اینجا مقابلم باشد تا پدر را حاضر و ناظر بر خودم ببینم. در حالی که تسبیح در انگشتانم بود، چای را برداشتم و با دو توت خشک نوشیدم. داغ و دلچسب بود. مجید، اگرچه زیاد چرت می‌زد، در عوض، همیشه چایش تازه دم و خوش عطر بود. نگاهی به سرتاسر فروشگاه انداختم. شاید با وجود این فروشگاه، دیگر نباید درس می‌خواندم، آن هم تا مقطع دکترا. چه شب‌هایی پای فرمول‌های فیزیک چشم خسته کرده و حالا عینکی شده بودم. اما نه. فیزیک یک علاقه بود. علاقه‌ای که دنبالش را گرفته بودم. پس این تدریس برای بچه دبیرستانی‌ها چه بود! این هم دام صادق بود برای من. خودش با یکی از شاگردانش ازدواج کرده بود و حالا می‌خواست مرا هم به دام بیندازد. شاید با گرفتن مدرک دکترا، دیگر به این دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها درس نمی‌دادم. فقط تدریس در دانشگاه و اداره فروشگاه. همین برایم کافی بود. امسال را هم درس می‌دادم. چهره دخترک جلوی چشمم آمد. تا زمانی که او وارد دانشگاه می‌شد، درس می‌دادم. یک لحظه، از خودم تعجب کردم که چرا در ذهنم او را مهتاب نمی‌نامیدم؟ انگار حیا می‌کردم! مهتاب. اسم به این زیبایی. باید مهتاب می‌خواندمش. اما نه! اگر این نام برایم عادی می‌شد و یک روز در کلاس، به اشتباه او را با نام کوچکش صدا می‌زدم، خیلی زشت می‌شد. آبرویم می‌رفت. از این فکر به خنده افتادم. مهتاب نه، خانم معتمدی. خانم معتمدی به نظر زیادی برای او بزرگ می‌آمد. او دخترکی بود با آن همه لطافت و ظرافت و آن همه نازی که در رفتارش مشهود بود. خانم معتمدی، آدم را به یاد زنان چهل ساله شاغل یا استاد دانشگاه می‌انداخت. همان مهتاب بهتر بود. خیلی هم به او می‌آمد. زن و مرد میانسالی وارد فروشگاه شدند و مرا از افکارم بیرون کشیدند. خانم چادری بود و روسری سفیدی داشت و مرد، شکم گنده بود و کت و شلوار توسی پوشیده بود و شلوارش را کمی از شکمش بالاتر آورده بود. مجید پیش دوید و شروع کرد به نشان دادن فرش‌ها. پفی کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.



برای سه شنبه، ناخودآگاه دل توی دلم نبود. کلی تست در مورد مبحث نور حل کرده بودم و آماده بودم تا هر مسئله‌ای را در این مورد حل کنم. تصویرش جلوی چشمم می‌آمد و فرم لبانش موقع حرف زدن. مانتوی مشکی‌ام را پوشیدم و مقنعه مشکی‌ام را هم سرم کردم. مقابل آینه ایستادم. نگاهی به خودم انداختم. مرتب بودم. جزوه‌هایم را داخل کوله پشتی‌ام گذاشتم و از خانه بیرون زدم. هوا زیادی گرم شده بود. طول کوچه را طی کردم و به خیابان رسیدم. سر خیابان، الهام را دیدم که به انتظار ایستاده بود.

– سلام.

– سلام. مسئله‌هایی رو که گفته بود، حل کردی؟

لبخند زدم.

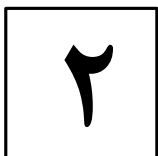
– آره.

و در دل گفتم: «حتی بیش از آن. کلی هم تست زده‌ام.» سر کلاس که نشستیم، چشمم به راهرو بود تا ببینم کی می‌آید. نشستن در ردیف اول، حسنش این بود که در دفتر خانم فاطمی را هم می‌توانستم ببینم. نمی‌دانم این چگونه حسی بود که من پیدا کرده بودم و چشم انتظار آمدن این مرد عبوس و تلخ نشسته بودم! الهام روی یک مسئله گیر کرده بود.

– مهتاب، اینو ببین! ببین جوابش درسته یا نه؟

تمرکز کافی نداشتم. نگاهی اجمالی به روند فرمول انداختم.

– راه حلت که درسته.



گذشت و وقتی مطمئن شدم اصلاً توجهش به من نیست، دوباره سر بلند کردم. ته ریش جذابی روی صورتش نشست بود که عجیب به پوست سبزه‌اش می‌آمد. چشمان درشت گوشه‌دار قهوه‌ایش از نیم رخ هم قشنگ بود. تند و تند داشت روی تخته می‌نوشت. صدایش بم و کمی هم خشن بود و اثری از احساس در آن دیده نمی‌شد. با خودم فکر کردم شاید او مثل سنگ سرد و بی‌احساس است. مگر می‌شود آدم یک ساعت و نیم در طول کلاس، حتی یک لبخند به لبش نیاید! یا اینکه هیچ حرف و جمله‌ای خارج از درس به زبان نیاورد! نگاهم را از صورتش به انگشتان دست چپش کشاندم. نوک انگشتانش را در جیبش فرو برده بود، اما انتهای انگشتانش که به کف دستش منتهی می‌شد، معلوم بود. هیچ حلقه‌ای در آن دیده نمی‌شد. یعنی مجرد بود؟ بعضی از بچه‌ها که پارسال هم شاگردش بودند، می‌گفتند که مجرد است. اما راست و دروغ این خیال پردازها معلوم نبود. واضح بود که می‌خواهند اینطور به نظر برسند که با او آشنایی دارند.

شاید متأهل بود. داستان پدرم را به خاطر آوردم. او هم حلقه‌اش را دست نمی‌کرد. چندباری مادر از او خواسته بود حلقه دست کند. اما هر بار یک جایی حلقه را پیدا کرده بود. یک بار کنار روشویی، یک بار زیر میز تلوزیون، یک بار روی میز نهارخوری. پدر همیشه حلقه‌اش را فراموش می‌کرد. مادر هم که از گم شدن آن می‌ترسید دیگر از او نخواستند بود که آن را دستش کند.

به خودم آمدم دیدم یک ساعت و نیم زمان کلاس تمام شده بود. چند صفحه از تست‌های کتاب مبتکران را توصیه کرد که حل کنیم تا برای جلسه بعد آنها را بررسی کند. کاغذهایش را که اصلاً به آنها نگاه نینداخته بود، داخل کیف چرمی قهوه‌ای‌اش برگرداند و بی‌هیچ کلامی از کلاس خارج شد. این کوه یخ چطور با این همه سردی‌اش، خودش را تحمل می‌کرد!



از کلاس خارج شدم. خنده دخترک در ذهنم تکرار می‌شد. نمی‌دانستم به چه چیزی خندیده بود. با نگاه تندم، هر دویشان را ترسانده بودم. سرفه کوتاهی که برای کنترل خنده‌اش کرده بود، به یادم آمد و باعث لذتم شد. معلوم بود که از من می‌ترسید.

– خب حلتش کن، ببین جواب من درسته یا نه.

شروع کردم به حل مسئله. زیاد طولانی و سخت نبود. جواب را به دست آوردم. با جواب الهام یکی بود.

– درست حل کردی الهام. جواب منم همین شده.

صدای سلام کوتاه و خشکی باعث شد سر بلند کنم. نگاهم سر تا پایش را کاوید. پیراهن آستین کوتاه شیری رنگ با چهارخانه‌های ریز قهوه‌ای پوشیده بود و یک شلوار راسته مردانه قهوه‌ای با کفش قهوه‌ای. سرش پایین بود و در کیفش دنبال چیزی می‌گشت. بعد از کمی جستجو، یک دسته کاغذ را از کیفش خارج کرد و روی میز کوچک کنار تخته گذاشت. نگاهش را بالا آورد و بدون آنکه شخص خاصی در تیررس چشمانش باشد، کل کلاس را از نظر گذراند.

– خب، مسئله‌ها رو حل کردید؟

یکی از بچه‌ها از ته کلاس گفت:

– بله.

نگاه آقای امجد، به جزوهای مقابل دست ما ردیف اولی‌ها افتاد. حرکتی به دفترم دادم تا جواب مسئله‌ها جلوی چشمش باشد. توجه خاصی نکرد. نمی‌فهمیدم چرا این بی‌توجهی‌اش عصبی‌ام می‌کرد. گویا انتظار داشتم به گونه‌ای خاص به جزوه من نگاه کند و یا سری به تایید تکان بدهد و چیزی بگوید. امانی گفت. سردتر از این حرف‌ها بود. جلوی پای من ایستاد و رو به تمام کلاس گفت:

– خب، امروز این مسئله‌ها و چند نمونه دیگه که زیاد سر کنکور از شما سوال می‌اد رو واسه تون حل می‌کنم.

پشتش را به ما کرد و مسئله‌ها را از حفظ روی تخته نوشت، بدون آنکه به کاغذهایش نگاه کند. تمام عددها را از بر بود. همزمان من و الهام به هم نگاه کردیم و به خنده افتادیم. با دست جلوی دهانم را گرفتم تا صدای خنده‌ام بلند نشود. عجیب بود که این میزان از هوش و حافظه او برای ما خنده‌دار بود! روی پای چپ چرخید و لحظاتی چهره خندان هر دوی ما را از نظر گذراند. خنده روی لبم خشک شد. سرفه کوتاهی کردم و سریع خودم را جمع کردم. نگاهش ترسناک بود. اصلاً خودش هم ترسناک بود. انگار وقتی نگاه نمی‌کرد، بهتر بود.

سرم را پائین انداختم و وانمود کردم دارم مسئله را بررسی می‌کنم. لحظاتی

خانه راندم. باز چهره دخترک و نگاه نمناکش و آن مژه‌های پرپشتش، جلوی چشمم آمد. ضبط را روشن کردم. نمی‌خواستم به او فکر کنم. اصلاً چه دلیلی داشت که بخواهم این همه ذهنم را با او درگیر نمایم.

وارد خانه شدم. بوی بادنجان‌های دودی مادر می‌آمد. احتمالاً برای شام یا کاشک بادنجان داشتیم و یا میرزا قاسمی. به واسطه ازدواجش با یک مرد گیلانی، غذاهای این دیار را با مهارت درست می‌کرد. کوفته تبریزی‌هایش هم که مال دیار خودش بود نوبر به حساب می‌آمد.

– سلام آنا.

صدای خش دارش از آشپزخانه به گوشم رسید.

– سلام عزیز دل آنا.

با لهجه ترکی اش گفت:

– چایی بریزم برات؟

– بریز. خسته‌ام.

روی مبل بزرگ و مخملی قهوه‌ای لمیدم، سرم را به پشتی آن تکیه دادم و چشمانم را بستم. یک جفت چشم سیاه درشت، در نظرم آمد. سر صاف کرده و به سرعت چشمم را باز کردم. عینکم را برداشتم و روی میز انداختم و با انگشتانم، چشمانم را مالیدم. انگار به این شکل می‌خواستم، ذهنم را پاک کنم. هرچه که بود چشم‌هایم داشت کار دستم می‌داد. چشم‌هایم او را دیده بود و داشت ذهنم را درگیرش می‌کرد.

مادر با آن ابهت همیشگی اش از آشپزخانه بیرون آمد و سینی چای را مقابلم روی میز گذاشت.

– امروز زود اومدی خونه!

عطر گل سرخ داخل چای به دماغم خورد.

– خسته بودم. یکی دو ساعتی می‌خواهم بعدش میرم فروشگاه.

روی مبل مقابل من نشست.

– والا من نفهمیدم درس دادن به این بچه‌ها چه معنی داره دیگه! جدیداً هم که یکی دوتا کلاس توی خونه گذاشتی.

روی صندلی ماشین فرود آمدم. ماشین را روشن کردم. کلاچ را فشار دادم که دنده را روی یک بگذارم، اما نظرم عوض شد و به حالت خلاص برگرداندمش. چشمم به در آموزشگاه دوخته شد. باز هم از خودم خجالت کشیدم. وقتم را داشتم برای دیدن یک دختر دبیرستانی تلف می‌کردم. انگار با خودم تعارف داشتم. یادم آمد که برگه واحدهای جدیدی که در دانشگاه برایم انتخاب شده بود را باید بررسی کرده و خبرش را به مدیر گروه می‌دادم. در کیفم را باز کردم و برگه را از آن خارج کردم. خوب بود. هم واحدهای انتخابی و هم ساعات تدریسشان. نگاهی به در آموزشگاه انداختم. چند دختر خارج شدند، اما او نه. با خودم فکر کردم هر وقت با پسرهای کلاس داشتم، بعد از اتمام کلاس بیست یا سی پسر به یکباره از این در می‌ریختند بیرون، اما دخترها فرق می‌کردند. تا حرف‌های متفرقه‌شان را بزنند و خنده کنان و آرام آرام از پله‌ها پائین بیایند، کلی وقت خودشان را تلف می‌کنند. مخصوصاً که این دخترک هم تمام حرکاتش با ناز و آرام بود.

بالاخره با آن دوستش که کنار هم می‌نشستند، از در آموزشگاه خارج شد. لبانش داشت می‌خندید و دندان‌های صدف مانندش معلوم بود. چقدر رنگ مشکلی مقنعه‌اش به آن پوست سفید و صاف با آن چشمان سیاه می‌آمد. چرا چشم‌هایش همیشه نمناک به نظر می‌رسید! نمناک و براق. چه مژه‌های بلندی داشت. با سواس خاصی دست برد و دسته‌ای از موهای لخت سیاهش را که از گوشه مقنعه بیرون زده بود، داخل کرد. آرام و صحبت کنان با دوستش قدم برمی‌داشتند. هرچه سعی کردم نام دوستش را به خاطر بیاورم، نشد. چه خوب بود که مرا ندیده بود. می‌توانستم راحت نگاهش کنم. موقع حرف زدن با دوستش، آن دستان سفید و ظریفش را به زیبایی و با نازی که به صورت کاملاً غیر عمدی در رفتارش بود، حرکت می‌داد. عبور کرد. سر چرخاندم و از پشت سر نگاهش کردم. قد متوسطی داشت و لاغر بود. کمی بیشتر از لاغر. نیاز به یک پرده گوشت داشت.

برگشتم و صاف روی صندلی نشستم.

– خجالت بکش محمدرضا، نشستی و زاغ‌یه دختر دبیرستانی رو چوب می‌زنی!

عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود. از گرمای هوای شرجی گیلان بود و یا...

دوست نداشتم بیش از این به علت تعریقم فکر کنم. کولر را روشن کردم و ماشین را به راه انداختم. حسابی خسته بودم. حوصله رفتن به فروشگاه را نداشتم. به سمت